



shahraranews.ir

گپ و گفنی دوستانه با سید مرتضی باشی

روایت پنهان، پشت پلاک

گل دفتر



«در خلال افتادیم و فاصله انفجار بین دو مین، درست لحظه‌ای که روی هوا معلق مانده بودم، چشمم به خورشید افتاد که سرخ بود و در افق آسمان رو به غروب. شاید باورکردنی نباشد اما بعد از اینکه افتادم و آرنج دست راستم روی مین دوم رفت، با اینکه بهت‌زده بودم و گوشم از صدای انفجار سوت می‌کشید، تا چند دقیقه، تنها منظره سرخ‌فام غروب خورشید جلوی چشمانم بود.»

«این تصویر، زیباترین لحظه‌ای است که «سید مرتضی باشی» از خاطره مجروح شدنش در عملیات «کربلای ۱» برایم تعریف می‌کند. «سید مرتضی» متولد ۱۳۴۷ است. بیش از ۵۰ سال است که در محله «امام خمینی» زندگی می‌کند. محله‌ای که طی هشت سال دفاع مقدس، شهدایی چون «محمد شریفی شادمان»، «علی مسکران»، «رسول فغانی»، «حمید

دورانی پربار و فراموش نشدنی است. او خاطرات زیادی از آن روزها دارد: «نه تنها آموزش‌ها برای من سخت بود بلکه مربی‌ها و محیط هم با ما سختی می‌کردند. ما بچه مشهد بودیم و به هوای داغ اهواز عادت نداشتیم. یکی از تمرینات آموزشی ما این بود که در یک منطقه بزرگ میان رمل‌ها، از قوطی کبریت گرفته تا سوزن را زیر ماسه‌ها پنهان می‌کردند و ما باید سینه‌خیز لایه‌لای آن‌ها را سیخک می‌زدیم تا پیداایشان کنیم. بعد هم به دو باید خودمان را می‌رساندیم به مقر. خسته و عرق کرده از فرط تشنگی چشم‌هایمان سیاهی می‌رفت و لحظه‌شماری می‌کردیم تا زودتر به بشکه آب برسیم. قدم‌هایمان را سریع‌تر برمی‌داشتیم تا زودتر از بقیه برسیم که مبادا آب تمام شود. یک روز وقتی به تانکر آب رسیدیم و لیوانم را لایه‌لای جدال لیوان‌ها از آب پر کردم، همین‌طور که به چهره‌های خسته و لب‌های خشک و تشنه هم‌رزم‌هایم نگاه می‌کردم با خودم گفتم مرتضی این‌طور قرار است اینارگر بشوی؟ مگر صحبت از فداکاری و از جان گذشتن در میدان نبرد نبود؟ مگر حضرت عباس (ع) وقتی به فرات رسید تشنه نبود؟ به آب رسیده بودم اما شرم داشتم بنوشم. از یک طرف بی‌نهایت تشنه بودم و از سوی دیگر این فکرها خجالت‌زده‌ام کرده بود. کشمکش درونی سختی با خودم داشتم. از زور تشنگی چند قطره آب می‌خوردم و دست می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. دور و برم چند نفر دیگر هم حال من را داشتند. عده‌ای هم از همان ابتدا کنار ایستاده بودند تا بعد از بقیه آب بخورند. آن روزها در کوره داغ‌هویزه‌ها، هم از لحاظ جسمی ورزیده می‌شدیم و هم از نظر روحی و معنوی. همین تقفیده شدن‌ها باعث شد در مدتی کوتاه خیلی از بچه‌ها عارف و وارسته شوند و شایسته شهادت.»

● «باشی» تو هنوز باید باشی

کلاس اول راهنمایی بود که جنگ شروع شد. در مسیر برگشت از مدرسه، لایه‌لای همه‌مردم کوچه و بازار شنیده بودم که جنگ شده است. همچنان زده نشسته بود پای تلویزیون که بر خلاف معمول ساعت ۴ داشت اخبار پخش می‌کرد و از شروع جنگ می‌گفت. با اینکه فیلم‌های جنگی و پارتیزانی زیاد دیده بودم، اما تصویر ملموسی از جنگ نداشت. ترس و پریشانی را در نگاه‌ها و حرف‌های اهالی محل احساس می‌کردم؛ از حرف‌های ارتشی بازنشسته‌ای که نگران کمبود نیرو و امکانات کشور در مقابل دشمن بود تا یخ‌چین‌های همسایه که از پشت جاده‌هایشان وحشت‌زده همسران و پسرانشان را تماشا می‌کردند و زیر لب به خدا توکل می‌کردند. همه و همه نگران بودند. از همان روزها سید مرتضی خودش را آماده کرده بود تا زودتر برای دفاع برود جبهه. اما شرط سنی برای حضور در جنگ ۱۷ سال تمام بود و سید مرتضی برای رفتن عجله داشت: «مسجد محل داشت برای رفتن به جبهه نیرو جذب می‌کرد. من هنوز ۱۷ سالم نشده بودم. برای همین تقلب کردم. از شناسنامه‌ام یک کیلی گرفتم و بعد با پاک کن عدد ۴۷ را از سال تولدم پاک کردم و تبدیلش کردم به ۴۶. با خوشحالی مدارکم را تحویل دادم و خودم را آماده اعزام کردم. روزی که اسامی پذیرفته‌شده‌ها را می‌خواندند، من هر چه منتظر ماندم کسی اسمم را نخواند. وقتی پیگیر شدم، بسیجی‌ای که مسئول داوطلبان بود گفت فامیلت چیست؟ گفتم باشی. خندید و گفت: باشی تو هنوز باید باشی. گفتم چرا؟ گفت: پسر چون تقلب کردی که هیچ، نصف و نیمه هم تقلب کردی. سال تولدت را به حروف تغییر ن داده بودی. هم حالم گرفته شده بود و هم خنده‌ام گرفته بود. چاره‌ای نبود جز برگشتن به خانه.»

● رویارویی «کلاخ کیش کن» و «دوشکا»

از او می‌پرسم وقتی واحد تخریب را انتخاب می‌کردید احساس ترس یا نگرانی نداشتید؟ آخر سر و کار داشتن با مین و افعا کار ترسناکی است. کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «راستش را بخواهید هیچ‌ان زده بودم اما ترس نداشتیم. با اینکه فرمانده واحد تخریب از همان روز اول به همه ما گفته بود که حساب این واحد با بقیه واحدها جداست. روزی که برای جذب نیرو آمد صاف و پوست‌کنده به ما گفت که تخریب رفت دارد اما برگشت ندارد. اولین اشتباهت می‌تواند آخرین اشتباهت باشد. گفت هر کسی از جانش گذشته بیاید این واحد. با این حال انتخاب من واحد تخریب بود. البته جاهایی هم بود که واقعا دچار ترس شدم. مثلا خاطرم هست یک شب توی سنگر بودیم و همین‌طور خمپاره می‌زدند و فاصله خمپاره‌ها به سنگر ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. طوری که با هر صدای سوت خمپاره منتظر بودم سنگرمان برود هوا. شهید محمد صالح شریفی دوست و هم‌سنگرم بود. جوانی مهربان و خنده‌رو که همیشه با شوخی‌هایش رزمندگان را به خنده می‌انداخت. آن لحظه شاید او هم ترسیده بود، اما برای آرام کردن من شروع کرد به خواندن حدیث. بعد گفت برادر مرتضی من حدیثی شنیده‌ام که می‌گوید تعداد راه‌های رسیدن به خدا به تعداد آدم‌هاست. یعنی هر آدمی راه خودش را برای رسیدن به خدا دارد. اگر این درست باشد شاید یک نفر راهش برای رسیدن به خدا خندانند و شاد کردن دل مؤمنان باشد. این طوری هم می‌شود دیگر. آن لحظه آن قدر غرق فکر کردن به حرف‌هایش شدم که ترس و خمپاره از یادم رفت. یا مثلا در عملیات «بیت المقدس ۲» مهماتمان کم بود و فقط یک کلاشینکف داشتیم و می‌خواستیم عراقی‌ها را که از سنگر رو به رو بچه‌های ما را زیر آتش گرفته بودند بزنیم یا حداقل منحرف کنیم. ما به کلاشینکف می‌گفتم «کلاخ کیش کن» از بس که زور کم بود. هربار با

● تمرین ایثار در رمل‌های تقفیده هویزه

سال ۶۴ با لآخره سید مرتضی به خواسته‌اش رسید و برای آموزش و آماده‌شدن برای جبهه و جنگ اعزام مزدآوند سرخس شد. دو ماه بعد به واحد تخریب «لشکر ۵ نصر» پیوست و برای آموزش‌های تخصصی تر راهی هویزه شد. دوران آموزشی در بیابان‌ها و رمل‌های اطراف هویزه و زندگی کردن با هم‌رزم‌هایش در واحد تخریب برای او

● باید فقط با دست چپم و ایلیال بازی کنم
سید مرتضی باشی پس از حضور در جبهه، همراه واحد تخریب لشکر ۵ نصر، تاروژی که آتش بس اعلام شد و قطعه‌نامه امضا، در سه عملیات مهم شرکت داشت. اولین

ترس و لرز بلند می‌شدم و یک گلوله شلیک می‌کردم برای چند دقیقه دشمن با دوشکا سمت شلیک می‌کرد و موج انفجار و برخورد گلوله‌ها به اطرافم سنگ‌باران می‌کرد. واقعا لحظات ترسناکی بود.»

